از ديار حبيب

نویسنده:سيد مهدى شجاعى

## ١ - سكوت كوچه را طنين گامهاى دو اسب ، در هم مى شكند

سكوت كوچه را طنين گامهاى دو اسب ، در هم مى شكند. دو سايه ، دو اسب ، دو سوار از دو سوى كوچه به هم نزديك مى شوند. از آسمان ، حرارت مى بارد و از زمين آتش مى رويد. سايه ها لحظه به لحظه دامان خود را جمع تر مى كنند و در آغوش كاهگلى ديوارها فروتر مى روند. در كمركش كوچه ، عده اى در پناه سايه بانى خود را يله كرده اند، دستارها از سر گرفته اند، آرنجها از پشت بر زمين تكيه داده اند تا رسيدن اولين نسيم خنك غروب ، وقت را با حرف و نقل و خاطره بگذرانند. سايه هاى دو اسب ، متين و سنگين و با وقار به هم نزديكتر مى شوند. نه تنها دو سوار، كه انگار دو اسب نيز همديگر را خوب مى شناسند . آن مرد كه چهره اى گلگون دارد و دو گيسوى كم و بيش سپيد، چهره اش را قابى جو گندمى گرفته است ، دهانه اسب را مى كشد و او را به كنار كوچه مى كشاند. آن سوار ديگر كه پيشانى بلند، شكمى برآمده و چهره اى مليح دارد، اسبش ‍ را به سمت سوار ديگر مى كشاند تا آنجا كه چهار گوش دو اسب به موازات هم قرار مى گيرد و نفس دو اسب در هم مى پيچد . نشستگان در زير سايه به آن ، مبهوت ، نظاره گر اين دو سوارند كه چه مى خواهند بكنند. پيش از آنكه پيرمرد، لب به سخن باز كند، آن ديگرى در سلام پيشى مى گيرد سلام اى حبيب مظاهر! در چه حالى پيرمرد؟تبسمى شيرين بر لبهاى پيرمرد مى نشيند: سلام ميثم ! كجا اين وقت روز؟حبيب ، اسبش را قدمى به پيش مى راند تا زانو به زانوى سوار ديگر، و بعد دستش را از سر مهر بر شانه ميثم مى گذارد و بى مقدمه مى گويد: من مردى را مى شناسم با پيشانى بلند و سرى كم مو كه شكمى برآمده دارد و در بازار دارلرزق خربزه مى فروشد... ميثم به خنده مى گويد: خب ؟ خب ؟حبيب ادامه مى دهد: آرى اين مرد بدين خاطر كه دوستدار پيامبر و على است ، سرش در كوچه هاى همين كوفه بر دار مى رود و شكمش در بالاى دار، دريده مى شود... خب ؟ باز هم بگويم ؟سايه نشينان از شنيدن اين خبر دهشت زا، حيرت مى كنند، آرنجها را از زمين مى كنند و سرها را بلند مى كنند و نزديك مى گردانند تا عكس العمل حيرت و وحشت را در چهره ميثم ببينند، اما ميثم ، آرام لبخند مى زند و دست حبيب را بر شانه خويش مى فشارد و مى گويد:

بگذار من بگويم . چروك تعجب بر پيشانى حبيب مى نشيند: تو بگويى ؟آرى ، من نيز پيرمردى گلگون چهره را مى شناسم ، با گيسوانى بلند و آويخته بر دو سوى شانه كه به يارى فرزند پيامبر از كوفه بيرون مى زند، سر از بدنش جدا مى شود و سر بى پيكر، در كوچه پس كوچه هاى كوفه ، مى گردد. انگار چشم و چهره حبيب از شادى و لبخند، لبريز مى شود. دو سوار دستها و شانه هاى هم را مى فشارند و بى هيچ كلام ديگر وداع مى كنند. طنين گامهاى دو اسب ، بر ذهن و دل سايه نشينان چنگ مى زند .يكى براى خلاص از اين همه حيرت ، مى گويد: دروغ است ، چه كسى مى تواند آينده را به اين روشنى ببيند. ديگرى نيز شانه از زير بار وحشت خالى مى كند و سعى مى كند بى خيال بگويد : من كه دروغگوتر از اين دو در عمرم نديده ام ؛ ميثم تمار و حبيب بن مظاهرهرم حيرت و وحشت قدرى فروكش مى كند اما صداى پاى اسبى ديگر بر ذهن كوچه خراش مى اندازد. سايه اسب ، نزديك و نزديكتر مى شود. سوار، رشيد هجرى است : حبيب را نديديد؟ يا ميثم را؟ديديم ، هردو را ديديم ، آمدند،در اينجا ايستادند، قدرى دروغ بافتند و رفتند. مگر چه گفتند؟يكى از سايه نشينان بر سكوى انكار تكيه مى زند و از ابتدا تا انتهاى ماجرا را نقل مى كند.

رشيد؛ آرام و بى خيال ، اسب را، هى مى كند اما پيش از رفتن ، نگاهش را بر روى سايه نشينان مى گرداند و مى گويد: خدا رحمت كند ميثم را، يادش رفت بگويد: به آنكه سر حبيب بن مظاهر را مى آورد، صد درهم جايزه افزونتر مى دهند.

## ٢ - غلغله اى است در خانه سليمان بن صرد خزاعى

غلغله اى است در خانه سليمان بن صرد خزاعى پيرمردان و ريش سپيدان ، در صدر دو اتاق تو در تو نشسته اند و باقى ، بعضى ايستاده و بعضى نشسته ؛ تمام فضاى خانه را اشغال كرده اند.

عده اى كه ديرتر آمده اند، در پشت در خانه سليمان ايستاده اند و از شدت ازدحام مجال داخل شدن نمى يابند. سليمان ، سخت از اتلاف وقت مى ترسد. رو مى كند به حبيب و مى گويد: حبيب ! شروع كنيد.

حبيب دستى به ريشهاى سپيدش مى كشد و جا به جا مى شود، اما شروع نمى كند:

من چرا سليمان ؟ شما هستيد، رفاعه هست ، مسيب هست . اصلا خود شما شروع كن سليمان ! حرف روشن است .

سليمان از جا برمى خيزد و غلغله فرو مى نشيند. همه به هم خبر مى دهند كه سليمان ايستاده است براى سخن گفتن . سكوت بر سر جمع سايه مى اندازد و سليمان آغاز مى كند: معاويه مرده و كار را به يزيد سپرده است .

اين فرزند نيز - كه همچنان كه پدر - شايسته خلافت نيست . و حسين عليه‌السلام بر يزيد شوريده و به سمت مكه خروج كرده است .او اكنون نيازمند يارى شماست . شما كه شيعه او هستيد؛ شما كه شيعه پدر او بوده ايد. پس ‍ اگر مى دانيد كه اهل يارى و مجاهدتيد، برايش نامه بنويسيد و اعلام بيعت كنيد. والسلام .

سليمان مى نشيند و حرفى كه در گلوى حبيب ، گره خورده است ، او را از جا بلند مى كند: اگر مى ترسيد از ادامه راه ، اگر رفيق نيمه راه مى شويد، اگر بيم ماندن داريد، اگر احتمال سستى مى دهيد، پا پيش نگذاريد. همين . ترديد چند تن در زير دست و پاى تاءييد عموم گم مى شود و همه يكصدا فرياد مى زنند: ما بيعت مى كنيم . نامه مى نويسيم . مى كشيم و كشته مى شويم . جان و مالمان فداى حسين . سليمان ، كاغذ و قلمى را كه از پيش آماده كرده است ، مى آورد. در كنار حبيب مى نشيند. كاغذ را روى زانو مى گذارد و شروع مى كند به نوشتن . تا ريش سپيدان ، با مشاورت ، نامه را به پايان ببرند. همچنان نجوا و زمزمه و گاهى شعار و فرياد، در تاءييد و تسريع دعوت از امام ، ادامه مى يابد. سليمان بر مى خيزد براى خواندن نامه و تا سكوت بر همه جاى خانه حاكم نمى شود شروع نمى كند. حرف را همه بايد تمام و كمال بشنوند تا بتوانند زير آن را امضاء كنند:

بسم الله الرحمن الرحيم

به : حسين بن على عليه‌السلام

از: سليمان بن صرد، مسيب بن نجبه ، رفاعة بن شداد، حبيب بن مظاهر، و جمعى از شيعيان ساكن كوفه .

سلام بر شما! خداى لاشريك را به خاطر وجود نعمت بى بديل شما شكر مى كنيم . و اما بعد: حمد و سپاس مخصوص خدايى است كه دشمن خونخوار و كينه توز شما، معاويه را به هلاكت رساند. معاويه اى كه به ناحق بر اين امت حكم مى راند.

خوبان را مى كشت و تبهكاران و جنايت پيشه گان را باقى مى گذاشت و بيت المال را ميان گمراهان و آلودگان تقسيم مى كرد. لعنت خدا بر او بسان لعنت قوم ثمود. به ما خبر رسيده كه معاويه ملعون ، يزيد بى لياقت را بى هيچ قاعده و قانونى جانشين خود قرار داده است . اما ما را هرگز امامى جز شما نبوده است . پس بياييد اى امام و ولى و مرشد و امير ما تا خدا اين امت متفرق را به حضور شما وحدت ببخشد و دلهايمان به حقيقت حضور شما روشنى گيرد. در كوفه ، نعمان بن بشير حكومت مى كند. او در قصر حكومتى هم تنهاست . هيچكس در نماز جمعه و جماعت و عيد و او حاضر نمى شود. اگر دعوت ما را اجابت كنيد و راهى كوفه شويد، ما او را اخراج و روانه شام مى كنيم .

بپذيريد دعوت و بيعت ما را. سلام و رحمت و بركت خداوند بر شما اى فرزند رسول الله ! خواندن نامه كه به اتمام مى رسد، فرياد و غوغاى تاءييد و تحسين ، در گوش ‍ خانه مى پيچد و ذهن خانه را آشفته مى كند. سليمان در ميان جمعيت راه مى افتد و تا از تك تك افراد تاءييد نمى گيرد، نامشان را ثبت نمى كند. نامه را چه كسى به امام مى رساند؟چند نفرى داوطلب مى شوند و از ميان آنها عبدالله همدانى و يك نفر ديگر به تاءييد همگان مى رسند. نامه را برمى دارند، اسب را زين مى كنند و هماندم راهى مكه مى شوند.

## ٣ - كوفه آبستن حادثه است

كوفه آبستن حادثه است . رفت و آمدها، ديد و باز ديدها و حرف و سخنها به سان اولين بادهايى است كه ظهور حتمى طوفان را وعده مى دهد. بازار كوفه مركز ثقل اين بيقرارى و نا آرامى است . صداى جانفرساى آهنگريها، لحظه اى قطع نمى شود؛ چه آنها كه از حكومت ، سفارش شمشير و خود و نيزه پذيرفته اند و چه آنها كه براى مردم ، سلاح مى سازند. حبيب ، آرام و با احتياط از كنار آهنگريها مى گذرد و بغضى سخت گلويش را مى فشارد؛ اين همه سلاح ، اين همه تجهيزات ، براى جنگ با كى ؟ براى جنگ با چند نفر؟حبيب ، چهره تك تك آهنگرها را كه در كوره مى دمند يا پتك بر آهن گداخته مى كوبند، از نظر مى گذراند، و با خود مى انديشد: كاش دلهاى شما به اين سختى نبود؛ كاش لااقل همانند آهن بود؛ اگر نه در كوره عشق ، لااقل در كوره اين حوادث غريب ، گداخته مى شد و شكل تازه مى گرفت ؛ كاش دلهاى شما از سنگ نبود. تو، تو و تو كه براى حسين نامه نوشتيد. از او دعوت كرديد، با او بيعت كرديد، چگونه اكنون بى هيچ شرم و حيايى براى دشمن او سلاح مى سازيد. تو چگونه دلت مى آيد خنجرى بسازى كه با آن قلب فرزند رسول الله ... واى ... واى بر شما... واى بر دلهاى سخت شما و واى بر دنيا و آخرت شما... حبيب همچنان آرام و بى صدا مى گذرد و قطرات اشك از لابه لاى شيارهاى صورتش مى گذرد و ريشهاى سپيدش را مى شويد. اشكريزان و زمزمه كنان ، آهنگران را پشت سر مى گذارد و در كنار عطار آشنايى مى ايستد: سلام بنده خدا! قدرى از آن رنگهايت به من بده . چهره عطار به ديدن سيماى آشناى حبيب از هم گشوده مى شود: عليك سلام اى حبيب خدا! در اين بازار آشفته تو در فكر رنگ موى خودى ؟حبيب لب به لبخندى تلخ مى گشايد و مى گويد: در همين بازار آشفته است كه تو هم به كاسبى ات مى رسى . پيش از آنكه عطار پاسخى ديگر تدارك ببيند، مسلم بن عوسجه از راه مى رسد و از چند قدمى سلام مى كند. حبيب سلام او را به گرمى پاسخ مى گويد و آغوش مى گشايد و هر دو همديگر را گرم در بغل مى گيرند و حال مى پرسند.

عطار رنگ را به حبيب مى دهد و پولش را مى ستاند. حبيب و مسلم آرام آرام از دكان فاصله مى گيرند. حزنى غريب در چهره و كلام هر دو نشسته است و هيچكدام توان پوشاندن اين غم را ندارند. مى بينى مسلم ؟ مى بينى بازار كوفه چه خبر است ؟ همه در كار ساختن و خريدن شمشير و زره و خنجر و نيزه اند؛ اسبهاى جنگى مى خرند؛ زين و برگ تدارك مى بينند. بغض مسلم مى تركد و اشك به پهناى صورتش فرو مى ريزد: همه دارند مهياى جنگ با حسين مى شوند. لبها و دستهاى حبيب از هجوم غصه مى لرزد؛ آنچنان كه بسته رنگ از دستش به زمين مى افتد. رازش را به مسلم بن عوسجه كه مى تواند بگويد؛ شايد بيان اين راز التيامى براى دل هر دو باشد. سر به گوش مسلم مى برد و بغض آلوده نجوا مى كند: اين رنگ را خريده ام تا جوان شوم براى حضور در سپاه حسين و به خدا كه از پا نمى نشينم مگر كه از خون خودم بر اين سر و صورت رنگ بزنم - در راه حسين . اين كلام نه تنها از التهاب هر دو كم نمى كند كه انگار به آتش درد و اشتياقشان دامن مى زند. هر دو آنچنان غرقه در دنياى ديگرند كه نمى فهمند چگونه با هم وداع مى كنند. حبيب ، گريان و مضطرب ، اما استوار و مصمم ، كوچه پس كوچه هاى كوفه را يكى پس از ديگرى پشت سر مى گذارد و به خانه مى رسد. زن سفره را پهن كرده و چشم انتظار حبيب در كنار سفره نشسته است . حبيب بى آنكه ميلى به غذا داشته باشد، دستهايش را مى شويد و در كنار سفره مى نشيند. زن بر خلاف حبيب ، سرمست و شادمان است : غمگين نباش شوى من ! اكنون ، گاه غصه خوردن نيست . حبيب مات و متحير به چهره خندان زن مى نگرد: چه مى گويى زن ؟ از كجا مى گويى ؟زن دستهايش را به سينه مى فشارد به دلم آمده است كه از سوى محبوب ، قاصدى خواهد آمد، خبرى ، حرفى نامه اى ... غمگين نباش حبيب ، محبوب به تو عنايت دارد؛ محبت دارد؛ ديگر چه جاى غصه است ...؟ هنوز كلام زن به پايان نرسيده است كه سحورى در، به تعجيل نواخته مى شود. زن فرياد مى زند: آمد. خودش بايد باشد . حبيب از جا بر مى خيزد و همچنان مبهوت به زن نگاه مى كند: چه مى گويى زن !؟ و به سمت در مى رود و وقتى باز مى گردد، دستهايش كه دو سوى نامه را گرفته اند، از شدت شعف مى لرزد: بسم الله الرحمن الرحيم

از: حسين بن على

به : فقيه گرانقدر، حبيب بن مظاهراما بعد؛ اى حبيب ! تو نزديكى ما را به رسول الله نيك مى دانى و بيشتر و بهتر از ديگران ما را مى شناسى . تو مرد فطرت و غيرتى . خودت را از ما دريغ نكن . جدم رسول خدا در قيامت قدر دان تو خواهد بود. زن ، گريه و خنده و غبطه را به هم مى آميزد و نجوا مى كند: فداى نام و نامه تو اى امام ! خوشا به حالت حبيب ! گوارا باد بر تو اين باران لطف . كاش نام من هم به زبان و قلم محبوب مى آمد. كاش لحظه اى ياد من هم در خاطره او جارى مى شد. كاش يك بار مرا هم به نام مى خواند. به اسم صدا مى كرد. بال در بياور مرد! پرواز كن حبيب ! ببين امام به تو چه گفته است ! ببين امام با تو چه كرده است . ببين امام ، چه عنوانى به تو كرامت فرموده است ! اى شوى من ! اى شوى فقيه من ! برخيز كه درنگ جايز نيست . اما... اما درنگ كن . يك خواهش . يك درخواست . يك التماس . وقتى به محبوب رسيدى ، سلام مرا به او برسان ؛ دست و پاى او را به نيابت من ببوس و به آن عزيز بگو كه پيرزنى در كوفه هست كه كنيز تو است ! كه تو را بسيار دوست مى دارد.

## ٤ - خوشا به حال تو، خوشا به حال چشمهاى تو

خوشا به حال تو، خوشا به حال چشمهاى تو . كاش خدا جاى ترا با من عوض مى كرد. كاش خدا مرا به جاى تو مى آفريد . اى كاش من به جاى تو رونده اين راه بودم . اگر من به جاى تو رونده اين راه بودم ، دست كه روى اين دشت نمى گذاشتم ، با پا كه روى اين دشت راه نمى پيمودم . من چشم مى گذاشتم بر كف اين دشت . من به پاى مژگان راه اين دشت داغ را مى سپردم من تاولها را بر دل مى خريدم . بر جگر مى نشاندم . تو چه مى دانى چه راهى است اين راه ؟ تو چه مى دانى مقصد كجاست و معشوق كيست . آقاى من حبيب خيال مى كند كه من هم نمى دانم ، خيال مى كند كه من كودكم ، كرم ، كورم ، جاهلم . باز اينها مهم نيست . خيال مى كند كه من دل ندارم ، بى دلم . من اگر چه سواد خواندن عشق ندارم اما دل كه براى عاشق شدن دارم . دل كه براى دوست داشتن ، نياز به الف با ندارد. دل كه براى عاشق شدن وابسته حروف و كتاب نيست . او خيال مى كند كه من دل ندارم . به من گفته است تو را در اين سايه روشن سحر، مخفيانه و آرام از كوچه پس كوچه هاى شهر بگذرانم . كوفه را به طرفة العينى پشت سر بگذارم و در پشت اين كاروانسراى متروكه منتظرش ‍ بمانم . خيال مى كند كه من نمى دانم مقصدش كجاست . مقصودش ‍ كيست . خيال مى كند كه من اين همه بى تابى او را نمى فهمم ، درك نمى كنم ، در نمى يابم . بيا عزيز دل ! بيا به اين سمت ! بيا در زير اين سرپناه ، آرام بگير و اين ماحضرى را بخور تا آقامان حبيب بيايد. بيا، بيا اين طور مظلومانه به من نگاه نكن ، مظلوم منم نه تو. تو راهى ديار معشوقى ، تو به ديدار كسى مى روى كه خورشيد هر روز به خاطر او طلوع مى كند. تو زائر كسى مى شوى كه فرشتگان آسمان به زيارت او مى روند. خوشا به حال تو اى اسب ! خوشا به حال چشمهاى تو! بگذار ببوسم اين چشمهاى تو را كه تا ساعاتى ديگر به روى معشوقم گشوده مى شود. اى كاش من به جاى تو رونده اين راه بودم . اگر كسى مرا در اين سايه روشن سحر مى ديد، حتم به من مى خنديد كه با اسب و در كنار اسب ، پياده راه مى روم . ولى مردم چه مى دانند كه اين اسب به كجا مى خواهد برود. و من كى ام كه سوار بر اسبى شوم كه چشمش به معشوق مى افتد. خوشا به حال تو اى اسب ! خوشا به حال چشمهاى تو! بگو كه از من خشنود هستى ؟بگو كه آيا دلت از من راضى است ؟ آن چنان كه شايسته اين سفر عاشقانه است تيمارت كردم ؟ ترا آنچنان كه بايد و شايد، مهياى اين سفر كردم ؟اى عزيز دل ! اى اسب ! مبادا در راه بلغزى ؟ مبادا سوار خود را بلغزانى ؟ مبادا در مقابل گرسنگى بنشينى ؟ مبادا در مقابل تشنگى فرو بيفتى ؟ مبادا به خستگى روى خوش نشان دهى ؟ مبادا سستى كنى ؟ مبادا از اسبى و اسبانگى چيزى كم بگذارى . چنين سفرى براى همه كس پيش نمى آيد. و براى تو بيش از همين يك بار وصال نمى دهد. پس چرا نيامد اين آقايمان ؟! وقت گذشت . آفتاب ، پيش از او راهى آسمان شده است . پس چرا نيامد؟ نكند دلش لرزيده باشد؟ نكند به زمين دنيا چسبيده باشد؟نكند سگ تعلق پايش را گرفته باشد؟ نكند زنجير محبتى او را نشانده باشد! نكند رعب حكومت بر دلش چنگ انداخته باشد! نكند... ولى ... نه ... اى اسب ، سوار تو ماندنى نيست . سوار تو كسى نيست كه در راه معشوق ، هيچ تعلقى پايش را سست كند. مى آيد، حبيب مى آيد. بى تابى مكن اى اسب ! سوار تو آمدنى است . سوار تو كسى نيست كه معشوق را در مقابل كرور كرور دشمن تنها بگذارد. يك يار هم يك يار است ، در اين برهوت بى ياورى . حبيب مى آيد. اما... اما... چه باك اگر نيامد، من خودم بر تو سوار مى شوم و جاى او را در سپاه معشوق پر مى كنم . مشوش نباش اى عزيز! غم به دل راه مده اى اسب ! اين شمشير، اندازه دست من هم هست . اين كلاه خود بر سر من هم مى نشيند. اين زره بر تن من هم قاعده مى شود. بيم به دل راه مده اى اسب ! اگر آقايم حبيب ، آمدنى نشد، اگر حكومت او را پشت ميله هاى زندان نشاند. من خودم با تو همراه مى شوم و با هم ، جانمان را فداى معشوق مى كنيم . اما نه ، انگار دارد مى آيد؛ آن قامت بلند و خميده ، آن كمان استوار دارد مى آيد؛ با گيسوان رها شده اش در باد. چرا گيسوان سپيد خود را سياه كرده است ؟ چرا خود را به جوانى زده است ؟انگار مى خواهد به دشمن معشوق بگويد من هنوز جوانم ، من همان جنگجوى بى بديل سپاه على بن ابى طالبم . من به همان صلابت كه در سپاه پدر حقيقت شمشير مى زدم اكنون در ركاب حقيقت پسر شمشير مى زنم . انگار مى خواهد به دشمن معشوق بگويد كه من همان حبيب بن مظاهر سى و چند ساله ام و اين چند سال پس از على تا كنون ، زندگى نكرده ام كه عمر افزوده باشم . من جوانم هنوز و آماده جنگ . بيا! بيا حبيب و برو اما نه تنها. به خدا اگر بگذارم كه بى من به يارى فرزند رسول الله بروى ؟آنجا در سپاه حسين ، برده و آزاد فرقى نمى كند، در چشم حسين غلام و آقا يكى است كه همه بنده و برده اويند او مرا نيز شايد نياز داشته باشد و من ، بيشتر نيازمند اويم . مرا هم با خود ببر حبيب ! اين اولين بارى است كه غلامى به آقاى خود فرمان مى دهد، اما تو در ركاب حسين ، بيش از بنده نيستى و ما هر دو بنده حسينيم . مرا هم با خود ببر حبيب !

## ٥ - اينجا كجاست كه حسين عليه‌السلام دستور توقف داده است ؟!

اينجا كجاست كه حسين عليه‌السلام دستور توقف داده است ؟!زنان در كجاوه مى مانند اما مردان يكى يكى از اسب فرود مى آيند و كنجكاو و متحير اما متين و مؤ دب به كاروانسالار نزديك مى شوند. امام فرمان مى دهد كه پرچمها را بياورند؛ او مى خواهد سپاه كوچك خويش ‍ را پيش از رسيدن به كربلا سازماندهى كند. دوازده علم براى دوازده علمدار. پرچمها، بى درنگ از پشت و پهلوى اسب باز مى شوند و در زمين پيش روى امام قرار مى گيرند. امام آرام خم مى شود، يكى يكى پرچمها را بر مى دارد، مى گشايد و به دست سرداران مى سپارد. يازده پرچم از دست امام به دست يازده سردار منتقل مى شود و يك پرچم همچنان روى زمين مى ماند. امام تاءمل مى كند. سكوت بر سر سپاه كوچك امام سايه مى افكند. از هيچ جاى كاروان صدايى بر نمى خيزد. حتى اسبها تنديس وار بر جاى خود ميخكوب مى شوند. اما در درون ياران غوغا و ولوله اى برپاست . اين پرچم آخرى از آن كيست ؟حتى نفسها ايستاده اند، اما نگاهها ميان صفاى چشم و مروه دست امام ، سعى مى كنند. چرا امام ايستاده است ؟ چرا دست امام حركت نمى كند؟ چرا اين علم آخر را به دست اهلش نمى سپارد؟به چه مى انديشد امام ؟ چه بايد بكنند ديگران ! آيا امام منتظر داوطلبى است ؟يكى دل را به دريا مى زند، پيش مى آيدو مى گويد: امام بر من منت بگذاريد و اين پرچم آخر را به دست من بسپاريد. امام مهربان نگاهش مى كند و مى گويد: صاحب اين پرچم خواهد آمد، صبر كنيد. حيرت بر دل مردان كاروان ، چنگ مى زند. كيست صاحب اين پرچم كه خواهد آمد؟ از كجا خواهد آمد؟ از بيرون يا از ميان همين جمع ؟ از بيرون كه در اين بيابان برهوت كسى نخواهد آمد. پس شايد داوطلبى ديگر بايد قدم پيش بگذارد. شايد تقاضايى ديگر به اجابت بنشيند. فرزند رسول الله ! اين افتخار را به من عطا كنيد. اى عزيز پيامبر! بر من منت بگذاريد. آقاى من ! مرا انتخاب كنيد. مولا !رخصت دهيد... امام با نگاه ، دست محبتى بر سر همه داوطلبان مى كشد و همچنان آرام پاسخ مى دهد: صبر كنيد عزيزان ! صاحب اين پرچم خواهد آمد. و اشاره مى كند به سوى كوفه ، به همان سمت كه غبارى از دور به چشم مى خورد و سوارى در ميان غبار پيش مى تازد. غبار لحظه به لحظه ، نزديك و نزديكتر مى شود. يك اسب و دو سوار! دو سوار بر يك اسب ! امام پرچم را فرا دست مى گيرد و به سمت غبار و سوار پيش ‍ مى رود. كاروانيان همه از حيرت بر جاى مى مانند و كيست اين سوار كه امام به پيشواز او مى رود؟!چه رابطه اى است ميان او و امام كه امام ، نيامده از آمدنش سخن مى گويد؟ رايتى را پيشاپيش براى او مى افرازد و اكنون به استقبالش ‍ مى شتابد؟!كاروانيان درنگ بر زمين حيرت را بيش از اين جايز نمى شمرند، يكباره از جا مى كنند و به دنبال امام و پرچم ، خود را جلو مى كشند. دشت خشك است و بى آب و علف و حتى يكدست ؛ بى فراز و نشيب . كاروانى از زنان و پردگيان بر جاى مانده است و مردانى به پيشدارى امام به سمت غبار و سوار پيش مى روند. نسيمى گرم و خشك به زير بال پرچم مى زند و آن را بر فراز سر مردان مى رقصاند. سوار، بسيار پيش از آنكه به امام برسد، ناگهان دهنه اسب را مى كشد. اسب را در جا ميخكوب مى كند و بى اختيار خود را فرو مى افكند. همراه سوار نيز خود را با چابكى از اسب به زير مى كشد. چهره گلگون و گيسوان بلند سوار از دور داد مى زند كه حبيب است . عطش حيرت مردان فروكش مى كند؛ خوشا به حال حبيب ! ادب حبيب به او اجازه نداده است كه سواره به محضر امام نزديك شود. خود را از اسب فرو افكنده است و اكنون نيز عشق و ارادت او اجازه نمى دهد كه ايستاده به امام نزديك شود.

امام همچنان مشتاق و مهربان پيش مى آيد و حبيب نمى داند چه كند. مى ايستد، زانو مى زند، گريه مى كند، اشك مى ريزد، زمين زير پاى امام را مى بوسد، مى بويد، برمى خيزد، فرو مى افتد، به يارى دست و زانو، خود را به سوى امام مى كشاند، لباس بلندش در ميان زانوها مى پيچد، باز به سجده مى افتد، برمى خيزد، چشم به نگاه امام مى دوزد، تاب نمى آورد، ضجه مى زند، سلام مى كند و روى پاهاى امام آرام مى گيرد. امام زانو مى زند، دست به زير بال مى گيرد و او را از جا بلند مى كند و در آغوش خود ماءوايش مى دهد. جز اشك ، هيچ زبانى به كار حبيب نمى آيد. امام بال ديگر خود را براى همراه حبيب مى گشايد. واى ! چه كند همراه حبيب ؟ چه كند غلام حبيب در مقابل اين رحمت واسعه ؟ در مقابل اين بال گسترده محبت ؟!زبان به چه كار مى آيد؟ اشك چه مى تواند بكند؟ قلب چگونه در سينه بماند؟ نفس چگونه بيرون بيايد؟ حبيب يارى كن ! اينجا جاى سخن گفتن توست . تو چيزى بگو. مرا دست بگير در اين اقيانوس بيكران محبت ! من نديده ام ! نچشيده ام . كسى تا به حال اين همه محبت يكجا و يك بغل به من هديه نكرده است . كارى بكن حبيب ! چيزى بگو! مولاى من ! اميد من ! اين برادر، غلام من بوده است كه در راه شما آزاد شده ، اما خودش ... اما خودم حلقه بندگى شما را در گوش كرده ام . اگر بپذيريد، اگر راهم دهيد، اگر منت بگذاريد. امام ، غلام را در آغوش مى فشارد و شانه مهربانش را بستر اشكهاى بى امان او مى كند. از آن سو زينب سر از كجاوه بيرون مى آورد و مى پرسد: كيست اين سوار از راه رسيده ؟و پاسخ مى شنود: حبيب بن مظاهر. تبسمى مهربان و شيرين بر چهره زينب مى نشيند و مى گويد: سلام مرا به او برسانيد. هنوز تمام پهناى صورت و محاسن حبيب ، از اشك خيس است كه مى شنود: بانويمان زينب به شما سلام مى رسانند. اين را ديگر حبيب ، تاب نمى آورد. حتى تصور هم نمى كرده است كه روزى دختر اميرالمومنين به او سلام برساند. بى اختيار دست بلند مى كند و بر صورت خويش مى كوبد، زانوهايش سست مى شود و بر زمين مى نشيند. خاك از زمين برمى دارد و بر سر مى ريزد و چون زنان روى مى خراشد و مويه مى كند. خاك بر سر من ! من كى ام كه زينب ، بانوى بانوان به من سلام برساند خدايا! تابى ! توانى ! لياقتى ! كه من پذيراى اين همه عظمت باشم .

## ٦ - عمر سعد در ميان سران لشكرش چشم مى گرداند

عمر سعد در ميان سران لشكرش چشم مى گرداند و نگاهش روى عروة بن قيس متوقف مى شود: عروه ! بيا اينجا! مى روى پيش حسين بن على و از او مى پرسى كه اينجا به چه كار آمده و هدفش چيست . عروه اين پا و آن پا مى كند؛ نه مى تواند به فرماندهش عمر سعد، نه بگويد و نه مى تواند فرمانش را بپذيرد. نگاهش را به زير مى اندازد و ذهنش را به دنبال يافتن پاسخى مناسب كنكاش ‍ مى كند. شنيدى چه گفتم ؟شنيده است ولى چه بگويد؟ او خوبتر از هر كس مى داند كه حسين به چه كار آمده است . او خود از اولين كسانى است كه به حسين نامه نوشته و او را به كوفه دعوت كرده است . اكنون با چه رويى در مقابل حسين بايستد، و چه بپرسد؟!بپرسد: ما نامه نوشتيم ، تو چرا آمدى ؟ما بيعت كرديم ، تو چرا اعتماد كردى ؟ما قسم خورديم ، تو چرا باور كردى ؟عاقبت دل را يك دله مى كند و پاسخ مى دهد: مرا معذور بدار اى عمر سعد! من از جمله كسانى ام كه با او بيعت كردم و پيمان شكستم . روى ديدار او را ندارم . عمر سعد از او مى گذرد و رو مى كند به سردارى ديگر: تو برو! من نيز. توبرو! من هم . تو چى ؟همه . همه سران لشكر دشمن ، از مواجهه با امام شرم مى كنند كه خود دعوت كننده او و بيعت كننده با او بوده اند. نامها و نامه ها و امضاهايشان هنوز در خورجين امام است ؛ چه مى توانند بگويند؟ اگر هيچ هم نگويند، همين قدر كه از سوى سپاه دشمن به سمت امام مى روند، همين قدر كه قاصد دشمن امام مى شوند، براى مردن از شرم ، كافى است . كثير بن عبدالله قدم پيش مى گذارد و مى گويد: من عذرى ندارم . كار را به من واگذار كن . او مردى تبهكار و جنايت پيشه است . بى پروايى اش در انجام هر خباثتى ، اسباب شهرتش شده است . پيش از آنكه عمر سعد به نفى يا اثبات پاسخى دهد، خود، ادامه مى دهد: اگر بخواهى حتى مى توانم حسين بن على را غافلگير كنم ، از پشت به او شمشير بزنم و از پاى درش بياورم . عمر سعد نگاهى آميخته از ترس و تحسين به او مى اندازد. هم خوشش ‍ مى آيد از اينهمه بى باكى و هم مى ترسد از اينهمه سفاكى . از آنكه هيچ پروا ندارد بايد ترسيد. چه بسا همراه ترين رفيقش را هم از پشت خنجر بزند:

نه فعلا كشتنش را نمى خواهم . فقط پيغام را ببر و پاسخ بياور. كثير شمشير را بر كمر محكم مى كند و به سوى سپاه امام راه مى افتد. ابوثمامه صاعدى كه در كنار امام نشسته است ، او را از دور مى شناسد. رو مى كند به امام و مى گويد: يا ابا عبدالله ! خبيث ترين مرد روزگار دارد به اين سمت مى آيد، او شهره است به غافل كشى و جنايت پيشگى . و سپس سريع از جا بر مى خيزد و به فاصله چند خيمه از امام ، بر سر راه او مى ايستد: به چه كار آمده اى ؟پيغام آورده ام براى حسين بن على . اول شمشيرت را بگذار، بعد پيغامت را ببر. كثير دستش را بر قبضه شمشير مى فشارد: من ماءمورم ، پيغايم دارم . خواستيد مى دهم ، نخواستيد بر مى گردم . ابوثمامه دست مى برد تا شمشير كثير را با نيام بگيرد: قبل از اينكه حرف بزنى ، سلاحت را تحويل بده . كثير شمشيرش را محكمتر مى گيرد و خود را عقب مى كشد: به خدا اگر بگذارم كه دست به شمشيرم بزنى . پس پيغامت را به من بده ، من آن را به امام مى رسانم ، تو را با سلاح نمى گذارم به امام نزديك شوى . به تو نمى گويم نگو، برو! تو شهرتت به جفا و خيانت است ، برگرد. كثير دندان مى سايد و جويده جويده فحشهايى نثار ابوثمامه مى كند و باز مى گردد. عمر! نگذاشتند پيغام تو را برسانم . عمر سعد، قرة بن قيس را صدا مى كند و مى گويد: مى روى و از حسين بن على مى پرسى اينجا به چه كار آمده است و هدفش چيست ؟قرة بن قيس ، بى هيچ كلامى به سمت سپاه امام راه مى افتد، امام ، چهره او را كه از دور مى بيند، مى پرسد: او را مى شناسيد؟حبيب كه در كنار امام نشسته است ، پاسخ مى دهد: آرى ، مولاى من ! او از طايفه حنظله است از قبيله تميم ، خواهر زاده ما به حساب مى آيد. من او را به حسن عقيده مى شناختم و هرگز گمان نمى بردم كه روزى در اين موضع او را ببينم . قره بن قيس نزديك و نزديكتر مى شود تا به امام مى رسد. سلام مى كند. پاسخ مى شنود و سؤ ال ابن سعد را مى پرسد: به چه كار آمده ايد و هدفتان چيست ؟امام پاسخ مى دهد: مردم شهرتان كوفه به من نامه نوشتند كه : بيا . اگر نمى خواهند باز مى گردم . قاصد پيام را داده و پاسخ را دريافت كرده است ؛ اما پيش از رفتن ، حبيب اشاره مى كند كه : صبر كن . قره بن قيس مى ايستد و نگاهش به نگاه آشناى حبيب گره مى خورد. حبيب با لحنى آميخته از مهر و عتاب مى گويد: و اى بر تو! به راستى مى خواهى بر گردى به سمت آن ستم پيشگان ؟ بيا، بيا قره بن قيس ! به يارى مردى بر خيز كه خدا به واسطه او و پدرانش ، ما و شما را حيات و عزت كرامت بخشيده است . قره بن قيس مردد مى ماند. انتخاب دشوارى است . نگاهى به انبوه سپاه ابن سعد مى اندازد و نظرى به خيام محدود امام . بگذار پيغام را ببرم ، بعد فكر مى كنم كه چه بايد كرد. و به سرعت از حبيب دور مى شود تا نگاه ملامت بارش او را نيازارد. نگاه حبيب همچنان او را دنبال مى كند تا در درياى سپاه دشمن گم مى شود. با خود مى گويد: رفت ، به يقين باز نخواهد گشت . و بعد دلش مى شكند از اينهمه تنهايى امام ، در مقابل آن همه دشمن غرق در سلاح . به ياد طايفه اى از قبيله خود مى افتد كه در روستايى نزديك نينوا زندگى مى كنند: آقاى من ! طايفه اى از بنى اسد در اين اطراف ساكنند؛ اگر اجازه فرماييد من آنها را به يارى دين خدا بخوانم . شايد خدا به بركت وجود شما آنان را هدايت كند و به واسطه آنان ، شر دشمنان را از شما كم كند. امام با نگاهى مهرآميز، حبيب را مى نوازد و رخصت مى دهد. هوا رو به تاريكى مى رود و حبيب اگر بتواند تاريكى را محمل سفر خود كند، هم امشب دعوت به انجام مى رسد. عبور از ميان خيل دشمن هم كار دشوارى است . حبيب با فاصله اى نسبتا زياد، سپاه دشمن را دور مى زند و با سرعت به سمت قبيله خود مى تازد. راه سپردن به آن سرعت و در تاريكى شب ، با چشمهاى كم سوى حبيب ، در حالى كه ماه نيز از نمايش نيم چهره خود هم بخل مى ورزد، كار آسانى نيست . اگر چشمهاى تيزبين و فراست كم نظير اسب هم نباشد، معلوم نيست اين تاريكستان چگونه بايد طى شود. شعله هاى آتش چادرها نشان مى دهد كه خواب ، هنوز هشيارى قبيله را نربوده است . صداى فرياد اولين نگاهبان شب ، به حبيب مى فهماند كه به مرز قبيله رسيده است و بايد اسب را به تعجيل بايستاند تا از تير هشيار نگاهبان در امان بماند. چهره حبيب آنقدر آشنا هست كه در ديدرس روشنايى مشعل ، شناخته شود و با احترام و عزت پروانه عبور بيايد. حضور بى وقت و ناگهانى حبيب در ميان قبيله ، جز سؤ ال و اضطراب و حيرت چه مى تواند در پى داشته باشد. به چشم بر هم زدنى ، حبيب در ميان دايره اى از مشعل و سؤ ال و كنجكاوى قرار مى گيرد، همه مردان قبيله مى خواهند بدانند كه چه خبرى پير قبيله را اين وقت شب به بيابان كشانده است . همه ، همديگر را به سكوت دعوت مى كنند تا حبيب سخن بگويد: بهترين هديه اى كه رائدى براى قبيله اش مى آورد، چيست ؟ من همان را برايتان آورده ام ... نفس در سينه قبيله حبس مى شود؛ در اين هنگامه شب و ظلمت و بيابان ، بهترين هديه يك پير قبيله چه مى تواند باشد؟ همه ، گوشها را تيز و چشمها را تنگ تر مى كنند تا ماجرا را دقيق دريابند.

اماممان حسين ، فرزند اميرالمومنين ، فرزند دختر پيامبر، فاطمه زهرا، عليهم السلام در بيابان نينوا به محاصره دشمن در آمده است . عمر بن سعد به دستور يزيد بن معاويه با چند هزار سپاه راه را بر او بسته و كمر به قتل او بسته است . سعادت و نجات شما در يارى اوست . مردانى گرد اويند كه هر كدام از هزار مرد جنگى سرند و تا پاى جان ، دست از او نمى شويند. چون شما قوم و عشيره و هم خون منيد اين شرف و افتخار را براى شما مى خواهم . به خدا سوگند هر كدام از شما در اين راه كشته شويد، آغوش ‍ پيامبر را در قرب رحمت پروردگار گشاده مى بينيد. والسلام . هنوز امواج كلام حبيب ، در درياى شب محو نشده ، عبدالله بن بشير، حلقه مردان قبيله را با دست مى شكند و وارد ميدان جاذبه حبيب مى شود: خدا تو را پاداش بى نظير عطا كند اى حبيب ! به راستى كه بهترين هديه از دوست به دوست ، از شيخ به طايفه و از رائد به قبيله همين است كه تو آورده اى . به خدا من اولين داوطلب اين پيكارم و تا پاى جان از اين پيمان نمى گذرم . . و انگار گاه جنگ و ستيز شده باشد، شروع مى كند به دور گشتن و رجز خواندن و مبارز طلبيدن . افراد،يكى يكى پيش مى آيند و پيمان مى بندند تا نود مرد از قبيله دستشان باگرماى دست جلودار آشنا مى شود. در اين ميانه ، ناگهان سايه اى از انتهاى چادرها جدا مى شود و به تك خود را در ظلمت بيابان گم مى كند. ابرى تيره بر چهره ماه مى نشيند. هيچكس گريز سايه را جدى نمى گيرد. شايد سگى يا گرگى به بيابان زده باشد. فرصت وداع نيست . نود و يك اسب زين مى شود، نود و يك پا بر ركاب قرار مى گيرد و نود و يك دهنه ، كشيده مى شود؛ و ناگهان زمين در زير پاى نود و يك سوار مى لرزد. حبيب ، همچنان سر مست و عاشق ، كاروان را جلودارى مى كند. اسبها آرام آرام به عرق مى نشينند و خاك نرم بيابان سر و روى مردان را مى پوشاند. ماه ، همچنان گرفته و غمگين از لابه لا ى ابرها، سواران را مى پايد.

تا خيام حسين راهى نمانده است . ناگهان حبيب ، نگران و وحشت زده ، مركب خويش را در جا ميخكوب مى كند و نود اسب ديگر نيز پايشان به ايستادنى ناگهانى ، بر خاك نرم بيابان كشيده مى شود. اين لشكر مقابل ناگهان چگونه در اين بيابان ، سبز شده است ؟! شگفتى و وحشت بر دل نود سوار چنگ مى زند، حبيب آرام آرام به لشكر مقابل نزديك مى شود و كاروان نيز نرم و وارفته خود را جلو مى كشد. حبيب فرياد مى زند: شما كيستيد و به چه كار آمده ايد؟فرمانده سپاه مقابل به نعره پاسخ مى دهد منم ازرق ، سدارى از سپاه عمر سعد، با پانصد سوار جنگى . ماءمورم كه كاروانتان را باز گردانم ، يا از دم تيغ بگذرانم . حبيب حيرت زده مى پرسد: چه كس شما را خبر كرده است ؟!و پاسخ مى شنود: از خودتان ، از قبيله خودتان ، نه از بيرون . و ذهن همه كاروان به سايه اى باز مى گردد كه ساعتى پيش از انتهاى خيمه ها كنده شده است . حبيب فرياد مى زند: باز نمى گرديم ، مى جنگيم . و ناگهان برق نود و يك شمشير در شبستان بيابان مى درخشد. دو سپاه ناگهان به هم مى پيچد و جنگى سخت درمى گيرد. صداى شيهه اسبها و برخورد شمشيرها و فرياد سوارها بر دل شب چنگ مى زند. حبيب اگر چه پير است ، اما هنوز خاطره دلاوريهاى او دشمن را از اطرافش مى گريزاند. جنگ زياد طول نمى كشد. پنج به يك و پانصد به نود و يك ، تكليف را يكسره مى كند. از دو سپاه ، كشته ها و اسبها به زمين مى افتد و خاك بيابان را به سرخى گل مى كنند. از كاروان آنچه بر جاى مى ماند، چاره اى جز گريز نمى بيند، كشته هاى خويش را در طرفة العينى به اسبها مى بندد و راه گريز پيش مى گيرد. كشته هاى دشمن همچنان بر زمين مى ماند و لشكر ابن سعد فاتح به سوى اردوگاه باز مى گردد.

حبيب كه كاروان را مغلوب و افرادش را منهزم و گريخته مى بيند، غمگين و افسرده به سمت خيام امام مى تازد. وقتى به خيام نزديك مى شود، عطر تلاوت قرآن امام كه در فضا پيچيده است ، به او جانى دوباره مى بخشد. اما همچنان احساس شرم مى كند از اينكه تنها و تهى بازگشته است . پروا را كنار مى زند و چشمه اشك در زير پاى امام مى گشايد و هق هق گريه اش فضاى خيمه را بر مى دارد. اما يك كلام امام و فقط يك كلام امام ، انگار آرامش دنيا را در قلب او مى ريزد و تسكينش مى بخشد: لاحول و لاقوة الا بالله .

## ٧ - شب بر زمين و زمان سايه انداخته است

شب بر زمين و زمان سايه انداخته است و تيرگى لحظه به لحظه غليظتر و متراكم تر مى شود. ماه چند شبه ، در گيرودار با ابرهاى سياهى است كه هر لحظه او را سخت تر احاطه مى كنند و خراش بر چهره اش ‍ مى اندازند. خيمه هاى كوچك و محزون چون كودكان غريب و خسته دست در گردن هم برده و هم را در آغوش گرفته اند؛ كندوهايى كه آواى شيرين قرآن از آنها متصاعد مى شود.

نافع بن هلال دلش در خيمه تن بى تابى مى كند؛ مبادا دشمن نامرد بر محمل تاريكى بنشيند و به خيام حرم يورش آورد، مبادا در خيال خائن دشمن ، محاصره و هجومى ناگهانى شكل بگيرد. مبادا كه من اينجا نشسته باشم ... از جا بر مى خيزد، شمشير را بر كمر محكم مى كند،از خيمه بيرون مى زند و با چشمهاى مضطرب و مراقبش دشت را مى كاود. اين سايه اى است انگار در اطراف خيام حرم . دست را بر قبضه شمشير محكم مى كند و محتاط و مراقب به سوى سايه پيش مى خزد. نزديك و نزديك تر مى شود. سايه از صداى نرم چكمه ها بر خاك ، آرام روى برمى گراند؛ اى و اى ، نه ، اين سايه نيست ، نور محض است ، نور مطلق است . امام است ! امام در اينجا چه مى كند؟!در اين نيمه شب هول برانگيز امام به چه كار از خيمه در آمده است ؟! در اين شبى كه بايد بر بستر آرامش قبل از طوفان ، لختى بياسايد، چرا رخت آسايش از تن كنده است و پابه بيابان سپرده است ؟!سؤ ال گفته يا نگفته نافع را امام به نرمى پاسخ مى دهد: آمده بودم كه فراز و نشيب هاى اين اطراف را بنگرم و براى حرم در هجوم و حمله دشمن ، ماءمنى بينديشم . تو چطور؟ تو را چه نيتى از بستر خيزانده است و از خيمه در آورده است ؟نافع دست بر قلب مى گذارد، انگار مى خواهد اضطراب و نگرانى خود را بپوشاند. كلامى كه راهش را در گلو باز مى كند نمى داند كه پاسخ امام هست يا نه ، اما نگفتنش را هم نمى تواند: من نگران شمايم اى امام ، چشمم فدايتان ! شما و اين شب و تنهايى و دشمن و خباثت و سفاكى ، مبادا... كلام در گلوى نافع ، بغض مى شود متراكم و بعد آرام آرام تا پشت پلكها پيش مى رود و آب مى شود و از ديده ها فرو مى ريزد. امام به مهر دست او را در دست مى گيرد، به لطف مى فشرد و او را با خود همگام مى كند: چه جاى هراس اى نافع !؟ در وعده خدا كه خلف و خلل راه نمى يابد، مى شود آنچه بايد بشود. نافع ، مريدانه با امام همگام مى شود و به جاى هول و هراس ، صلابت و آرامش گامهاى امام در جانش مى نشيند. امام دست بر شانه نافع مى گذارد وصميمانه مى پرسد: هيچ تمايلى به پرهيز و گريز از اين مهلكه در تو هست ؟واى ! چه سؤ ال غريبى ! نافع و پرهيز؟ نافع و گريز؟ پاهاى نافع سست مى شود آنچنانكه با تمام جانش بر پاهاى امام مى افتد: مادرم به عزايم بنشيند اگر حتى ابر چنين خيالى لحظه اى در آسمان دلم ظاهر شود. اين شمشير من و هزار شمشير دشمن ، اين اسب من و هزار اسب دشمن ، اين تن ناقابل من ، بوسه گاه هزار خنجر دشمن . اى نازنين ! سوگند به همان خدا كه بر ما منت نهاد و تو را به ما داد. به همان خدا كه ما را رهين لطف تو كرد، من تا آنسوى مرگ خويش از تو جدا نخواهم شد. امام اين شاگرد پيروز در امتحان را با افتخار از جا بلند مى كند، با كرشمه اى عرشى ، توان دوباره اش مى بخشد و روانه اش مى كند. اما او نمى رود، نمى تواند برود؛ جامى ديگر، جرعه اى ديگر اى ساقى ازلى ! به خيمه زينب رسيده اند، امام سر خم مى كند و وارد خيمه خواهر مى شود. نافع بيرون حرم مى ماند و خيالش از خلال خيمه نفوذ مى كند. خيال نافع ، زينب را در تشهد آخر نافله شب مى بيند و خيال نافع ، سلام نماز زينب را هم مى شنود. نافع احساس مى كند كه حرم در مقابل امام تمام قد مى ايستد و با نشستن امام ، متواضعانه فرو مى نشيند.اما خيال نافع همچنان در داخل حرم ايستاده مى ماند و اين كلام زينب به امام را مى شنود: عزيز برادر! آيا اصحابت را آزموده اى ؟ آنقدر دل و دين دارند كه تو را در ميانه نبرد، تنها نگذارند و به دشمن نسپارند؟خيال نافع مى شنود كه : آرى خواهرم ! نور چشمم ! روشناى دلم ! من آنان را آزموده ام ، دليرند، دلاورند، سر افرازند، دوست شناسند، دشمن شكارند و به اين راه ، راه من ،از كودكى به سينه مادر، مانوس ترند، شيفته ترند، عاشق ترند. نافع ، خيال را گذاشته است و خود رفته است ، آشفته دل و پريشانحال سر به بيابان نهاده است ، گريه امانش را ربوده است و جنون بر تمام وجودش ‍ چنگ انداخته است : حبيب ! آى حبيب ! اين چه گاه خفتن است ؟! بيا ببين در دل دختر رسول خدا چه مى گذارد؟!ما خفته ايم و زينب ، زينب ، پريشان است ، ما در آرامشيم و عرش ناآرام است ، فلك آشفته است ، ملك بى قرار است ، ما مرده ايم مگر، كه روح مضطر است ، حيات مضطرب است ، آفرينش در تب و تاب است ، بيا، بيا كارى كنيم حبيب ! حبيب بن مظاهر! بيا خاكى به سر كنيم .

جنون نافع چون صاعقه اى در تن و جان حبيب مى پيچد و او را مار حيرت گزيده از جا مى جهاند. انگار خبر زلزله همراه دارد، در اطراف خيمه ها مى دود، هر وله مى كند، مى نشيند، بر مى خيزد و فرياد مى زند:

اى غيرت زادگان ! اى غيور مردان ! اى شير افكنان ! اى شرف نژادان ! اى فتوت تباران ! گاه خفتن نيست ، برخيزيد، بياييد... در چشم به هم زدنى شيران نر از خيام بيشه ها بيرون مى جهند و حبيب را دوره مى كنند: چه خبر شده است ؟ دشمن ، يورش آورده است ؟ ما خواب نيستيم ، نبوديم ، منتظر اشارتيم ؟ چه خبر شده است ؟حبيب ، بى تاب در ميان شيران ، چشم مى گرداند و نگاهش به نگاه بنى هاشم گره مى خورد: شما نه ، شما برويد، شما بنى هاشميد، شما اهل خانه ايد. اين آتشى است كه بر جان همسايگان افتاده است ؛ شما محرم خانه ايد، شما اهل بيتيد، برويد و آسوده بخوابيد كه اين كار، كار ماست و منشا اين آتش در خانه ماست . و بعد رو مى كند به بقيه و مى گويد: من چه كرده ام ؟ شما چه كرده ايد؟ ما چه كرده ايم كه بوى زبونى از مزارع حضور ما به مشام حرم رسيده است ؟ اين ننگ نيست براى ما كه حرم در ماندن و نماندنمان ترديد كند؟ اين عار نيست براى ما كه ما زنده باشيم و حرم در اضطراب و التهاب باشد؟عرق شرم بر غرور شيران مى نشيند، يكى شرمگين مى گويد: شايد آن خفاش وشان كه شبانه گريخته اند، اسباب اين ترديد شده اند. حبيب مى گويد: هر چه باشد من الان به سمت خيام مى روم ، سرم را بر خاك آستانه حرم مى گذارم و عهد و بيعت بندگى ام را با حرم تجديد مى كنم . در چشم به هم زدنى حبيب و ياران بر درگاه حرم فرود مى آيند، چون بازهاى شكارى در كنار چشمه آبى . صداى حبيب براى اهل حرم آشناست : اى آزادگان رسول الله ! ما شمشيرهاى شماييم و شمشيرهاى جوانان شما جز بر گردن بد خواهان شما فرود نمى آيد. و اين مسن ترين غلام شما قسم مى خورد كه بتازد ويورش برد بر آنان كه در پى آسيب و گزند شمايند. به خداوندى خدا سوگند كه اگر انتظار امر امام نبود، هم اكنون با شمشيرهاى آخته بر دشمن هجوم مى برديم و لحظه اى مهلتشان نمى داديم . ما آمده ايم تا بيعت بندگيمان را با شما تجديد كنيم . آمده ايم بگوييم كه تا ملتقاى شهادت دست از حمايت امام و اهل بيت رسول الله بر نمى داريم . همه گردان و يلان ناگهان اين صداى آسمانى را از شبستان حرم مى شنوند كه : مرحبا به شما اى پاك طينتان و غيور مردان ! حرم رسول الله را پاس ‍ داريد.

## ٨ - جان در قفس تن حبيب ، بى تابى مى كند

جان در قفس تن حبيب ، بى تابى مى كند. حبيب ، به حال خود نيست . انگار رخت پيرى را كنده است ، در چشمه عشق ، وضوى ارادت گرفته است و يكباره جوان شده است . جوانى كه خويش را به تمامى از ياد برده است و لجام دل به دست عشق سپرده است . هيچكس حبيب را تاكنون به اين حال نديده است ، گاهى آه مى كشد، گاهى نگاهى به خيام حرم مى اندازد، گاهى به افق چشم مى دوزد، گاهى خود را در نگاه معشوق گم مى كند، گاهى مى گريد و گاهى مى خندد. برير به او مى گويد: حبيب ! اين چه جاى خنديدن است ؟! شوخى و خنده آنهم در اين هنگام ، در شاءن تو نيست . تو سيدالقرائى ! تو پير طايفه اى ! تو عالم و فقيهى ! در اين و انفساى حصر و مقاتله ، تو را با هزل و مطايبه چه كار؟و حبيب كه انگار نه بر پاى خويش ، كه بر بالهاى هوا سير مى كند، دست طرب بر پشت برير مى زند و مى گويد: اينجا، در دم دماى وصال ، اگر جاى خنده نيست ، كجا جاى خنده است ؟ نه در اين كمركش پيرى كه در اوج جوانى نيز هيچكس از من يك كلام غير جد نشنيده است . شنيده است ؟! اما...اما تو نيز اگر ببينى كه در وراى اين قفس شكستنى چه در انتظار ماست ، تو نيز اگر ببينى كه آن سوى اين مرز چه كسى ايستاده و آغوش گشوده است ، جان را همراه خنده رها مى كنى و پر مى كشى . من عمرى را لحظه شمار اين مجال بوده ام . اكنون به ديدار اين يوسف وصال ، چگونه دست از ترنج بشناسم ؟ چگونه خود را پيدا كنم ، چگونه خويش را دريابم و در چنگ بگيرم ؟عشق و جنونى كه گريبان حبيب را چاك زده ، از خود بيخودش كرده است . او نه خود، كه حتى رابطه اش را با امام گم كرده است . گاهى خود را كودكى نيازمند محبت مى بيند و امام را پدرى با مهر بى نهايت . دوست دارد خود را در آغوش امام گم كند و عطش بيكران دلش را به دستهاى نوازشگر امام بسپارد. گاه خود را سربازى ساده مى بيند كه با تمام قوا تلاش مى كند رضايت فرمانده قدر خود را به دست بياورد. گاه خود را عاشقى مى يابد كه به يك كرشمه معشوق ، خاكستر مى شود. گاه ، خود را آيينه اى احساس مى كند كه تنها توان انعكاس يك تصوير دارد. گاه خود را ذره اى مى بيند كه به سمت خورشيد، صعود مى كند. گاه احساس ‍ غلامى را پيدا مى كند كه در تب و تاب صدور فرماى از سوى آقاى خود مى سوزد. گاه امام را كودكى مى بيند، لطيف و دوست داشتنى . كودكى پرستيدنى كه در كوچه هاى مدينه بازى مى كند و او به دنبالش مى دود كه مبادا خارى پايش را بيازارد.

وقتى امام در مقابل دشمن ، به اتمام حجت ، سخن مى راند و خطبه مى خواند، و شمر دهان به جسارت مى گشايد و كلام قدسى او را مى شكند، برق غيرت در چشمهاى حبيب مى درخشد، غيرت عاشق به معشوق ، غيرت مريد به مراد، غيرت كودك به پدر و پدر به كودك ، غيرت غلام به آقا، غيرت سالك به پير غيرت فقيه به دين غيرت قارى به قرآن غيرت دست به چشم و قلب و غيرت ماءموم به امام . غيرتى كه حبيب را چون اسپند از جا مى جهاند و تمام فريادش را بر صورت شمر مى ريزد: تو در وادى هفتادم شرك و ضلالتى ! تو كجا و درك سخن حسين ؟! تو بر دلت مهر جهالت و قساوت خورده است . تو بمير و سخن مگو. و اين كلام با صلابت او، شمر را در جاى خود مى نشاند و امام ادامه سخن مى دهد. اما اينها عطش او را فرو نمى نشاند. آتش عطش او انگار تنها با جرعه اى شهادت خاموش مى شود. جنگ براى او شده است چشمه حيات و او مرد كوير ديده تشنگى كشيده . يسار و سالم دو غلام زياد و عبيدالله به ميدان مى آيند و رجز مى خوانند و مبارز مى طلبند. او بهانه اى مى يابد، عنان را به سمت امام مى كشاند، از اسب پياده مى شود و رخصت ميدان مى گيرد...اما...اما در اين سوى مرز شهادت باز مى ماند. نه ، تو بنشين ، تو باش . امام نمى خواهد علمدار ميسره سپاه را به اين زودى روانه ميدان كند. با افتادن او يك پرچم مى افتد و يك سوى خيمه سپاه فرو مى ريزد. عبدالله بن عمير اذن مى گيرد و امام به او رخصت مى دهد. لحظه ها بر حبيب به كندى مى گذرند. ما جراى زندانى است و آخرين دانه هاى زنجير. ماجراى كبوتر است و آخرين بندهاى پاى . اين اشتياق ، زمانى بيشتر شعله مى كشد كه مسلم بن عوسجه ، يار صميمى و ديرين او نيز از اسب به زير مى افتد و تنها عزم پر كشيدن مى كند. حبيب بى درنگ خود را بالاى سر مسلم مى رساند و از اسب فرود مى آيد. امام پيش از او به مشايعت مسلم رفته است ، وقتى حبيب مى رسد، او و امام را در حال وداع مى يابد. امام با بشارتى بر بهشت و آيه اى از قرآن او را بدرقه مى كند و بر مى خيزد:... فمنهم من قضى نحبه و منهم من ينتظر و ما بدلوا تبديلا. پاهاى حبيب سستى مى گيرد و او را در كنار مسلم مى نشاند. حبيب ، سر مسلم را بر زانو مى گيرد و آرام در گوشش نجوا مى كند. خوشا به حالت مسلم !خوشا به سعادتت ! خوشا به جايگاهت ! بهشت بر تو مبارك ! مسلم با سر و روى خون آلود و باقى مانده هاى رمق ، زمزمه مى كند: خداوند تو را نيز چنين خيرى عنايت كند.

حبيب ، اشك خويش و خون مسلم را از چهره مى سترد و مى گويد: اگر من تا لحظاتى ديگر آمدنى نبودم و به شما ملحق شدنى ، دوست داشتم كه وصاياى تو را بشنوم و برايت به انجام رسانم اما... مسلم آخرين رمقهايش را در كلام مى ريزد و مى گويد: مى دانم ، خدا خيرت دهد، اما يك وصيت دارم . بگو برادر. حسين ، از حسين دست بر مداريد. پيش از او و پيش پاى او كشته شويد. حبيب چشمان از حال رفته و نيمه گشوده او را مى بندد، سرش را بر زمين مى گذارد. و به پيكر بى جان او مى گويد: آرى ، به خداى كعبه چنين مى كنم . و بر مى خيزد و خود را به امام مى رساند.

در اطراف امام غلغله است . گرد و غبار همه جا را پوشانده و صداى شيهه اسبها و چكاچك شمشيرها فضارا آكنده است .

ابو ثمامه صاعدى بالهايش را در مقابل امام گسترده ، سر در مقابل چشمان پر صلابت امام به زير انداخته و مى گويد:

اى امام ! اى عزيزترين من ! جانم به فدات . هم الان ما به افتخار در پيش پاى تو كشته مى شويم و اين يك جان ناقابل را نثار تو مى كنيم . كاش ‍ مى شد كه آخرين توشه اين دنيامان نمازى به امامت تو باشد. امام نگاهى به آسمانى مى اندازد و نگاهى از سر تحسين به ابوثمامه و مى گويد: خداى ، تو را از نمازگزاران قرار دهد. آرى ، هم اكنون اول وقت نماز است . به دشمن بگوييد كه جنگ را متوقف مى كنيم تا نماز بخوانيم . حبيب ، اين خطاب را به خود نيز مى گيرد و در مقابل دشمن فرياد مى زند:

جنگ را متوقف كنيد. امام مسلمين ، فرزند رسول الله به نماز مى ايستد. حصين بن تميم از سر جهل و عناد فرياد مى زند: نماز شما كه قبول نيست . و به سمت امام خيز برمى دارد. حبيب باز جسارت به امامش را تاب نمى آورد. خشم آلوده بر سر حصين مى غرد كه : نماز آل رسول قبول نيست و نماز تو حيوان ميخواره قبول است ؟!و با يك خيز، خود را ميان دشمن و امام حائل مى كند. شمشير از نيام بر مى كشد و پيش از آنكه حصين مجال بالا بردن دست بيابد، شمشيرش را ميان دو گوش اسب او جاى مى دهد. اسب حصين از وحشت شيهه مى كشد و سوارش را بر زمين مى افكند. حبيب فرياد مى كشد: وقتى امام مى گويد توقف ، يعنى توقف ، تا امام نماز مى خواند هر كه پيش بيايد، راهى جهنم مى شود. ياران حصين ، وحشت زده او را از زير دست و پاى اسبها بيرون مى كشند و به سمت اردوگاه مى برند. جنگ ، لحظاتى آرام مى گيرد و هيچكس جراءت پيش آمدن نمى كند. امام به نماز مى ايستد و حبيب احساس مى كند كه به قدر كافى براى جنگيدن ، گرم شده است . و بيشتر از آن ، براى نماز خواندن ؛ نمازى به امامت عشق .

## ٩ - درود بر تو اى فرزند رسول الله !

درود بر تو اى فرزند رسول الله ! سلام بر تو اى بهترين خلق جهان !

بر اين پير منت بگذاريد و رخصت دهيد كه راهى ميدان شوم و از دين و امامم دفاع كنم .

اين سنت مقدس كربلاست كه هر دلاورى مى خواهد پا به ميدان متبرك رزم بگذارد و با دشمن به جنگ بايستد، ابتدا خاضع و متواضع در مقابل امام بال مى گسترد، بر او سلام مى كند، پيمان ارادت خويش را محكم مى گرداند، و اذن جهاد مى گيرد. هيچكس تا از زير قرآن چشم امام نگذرد، پا به ميدان جنگ نمى گذارد. و امام همه را چون فرزند خويش ، با دست ملاطفتى ، با كلام بشارتى ، با ذكر دعا و شفاعتى راهى سفر بهشت مى كند و به دنبال بعضى كاسه شبنمى نيز مى افشاند و از پشت حرير لغزان اشك ، بدرقه شان مى كند. اكنون حبيب ، چون نهالى در مقابل خورشيد زانو زده است و موج آسا سر بر ساحل نگاه امام مى سايد. امام حبيب را بسيار دوست دارد. اين را حبيب نيز با آيینه زلال دل خويش ‍ دريافته است . امام در كربلا يك بار شهيد نمى شود، او در تك تك ياران خويش به شهادت مى نشيند. هر رخصتى و هر اذن جهادى انگار تكه اى است از جگر امام كه كنده مى شود و بر خاك تفتيده نينوا مى افتد:

برو اى حبيب ! خدايت رحمت كند و بهشت ، منزلگاه ابدى تو باشد. حبيب آخرين توشه بوسه را از دست و پاى امام مى گيرد و در زير سايه بان مه آلود نگاه امام روانه ميدان مى شود. از آنسو نيز بايد مردى به ميدان بيايد. اما كجاست مردى كه بتواند در مقابل حبيب بايستد؟!شمشير حبيب آنچه در دست دارد، نيست ؛ شمشير حبيب ، خاطره دلاوريهاى او در ركاب على است . پيكر حبيب يك مثنوى رشادت صفين است . طنين گامهاى اسب حبيب خاطره كشته هاى دشمن را برايشان تداعى مى كند. حبيب اما به اين بسنده نمى كند. شمشير از نيام برمى كشد، گرد ميدان مى گردد و با رجز خويش ، هراس را در دل دشمن ، دو چندان مى كند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| انا حبيب و ابى مظهر |  | فارس هيجاء و حرب تسعر |
| انتم اعد عدة واكثر |  | و نحن اوفى منكم و اصبر |
| و نحن اعلى حجة و اظهر |  | حقا واتقى منكم و اعذر |

.

آى دشمن ! من حبيب ام و پدرم مظهر است ؛ يل بى نظيرنبردم و يكه تاز ميدان جنگم ؛ شما اگر چه زياد و مجهزيد، اما همه تان سياهى لشكريد؛ و ما اگر چه كميم ، ما مرديم ؛ با وفا و صفاييم ، استوار و شكيباييم ؛ ما حقانيت آشكاريم و تقواى روشنيم و شما باطل محضيد. سپاه دشمن ، آشكارا عقب مى كشد و همه ، كار را به يكديگر حواله مى دهند. حبيب رجز خويش را تكرار مى كند و همچنان مبارز مى طلبد. چند نفر كه تصور مى كنند مى توانند روي هم مردى شوند در مقابل حبيب ، با هم روانه ميدان مى شوند: مهم نيست ، نامردى كنيد. حضور شما در اين جنگ ، خود عين نامردى است . ده به يك بياييد، همسفران هم ايد تا جهنم . حبيب ، پير مردى هفتاد هشتاد ساله نيست . جوانى است در اوج رشادت و مردى كه جنگ ، بازى او، نه ، عشقبازى اوست . هر ده نفر حبيب را دوره مى كنند و لحظه اى بعد، يكى به دنبال سر خويش مى گردد، ديگرى دو نيمه تن خويش را از هم جدا مى يابد، سومى دست راست و چپش را روى زمين از هم نمى شناسد، چهارمى زمين و آسمان را واژگون مى بيند، پنجمى بى دست و پا تلاش مى كند كه خود را از زير دست و پاى اسبها بيرون بكشد، شمشمى به روزن ناگهانى زره خويش خيره مى ماند و هفتمى و هشتمى و... و ده جنازه روى زمين مى ماند، و حبيب يك لحظه چشمش را با نگاه رضايت امام تلاقى مى دهد، و باز رجز مى خواند و مبارز مى طلبد. رنگ چهره دشمن زرد مى شود. افراد لشكر به يكديگر نگاه مى كنند و بلافاصله چشمها را از هم مى دزدند و بر زمين مى دوزند. حصين بن تميم كه يك بار از حبيب زخم خورده است و اكنون مثل مار زخمى در خود مى پيچد و به دنبال جاى نيش مى گردد، سعى مى كند بى لرزشى در صدا به دوستان و هم تبارانش بگويد كه : نه اينجور نمى شود. يكى دو نفر بايد از جلو سرش را گرم كنند تا يكى بتواند از پشت كار را تمام كند.

بديل ، هم قبيله اى اش مى گويد: خودت حاضرى بيايى ؟حصين رو مى كند به بديل و يك هم تبارى ديگر و مى گويد: اگر شما دو تن بياييد، آرى . سه مرد تميمى ابتدا پيمانهايشان را محكم مى كنند كه پشت يكديگر را خالى نگذارند و بعد ناگهان بديل چون تيرى از چله كمان رها مى شود و دفعتا شمشيرش را بر سر حبيب مى نشاند. تا حبيب خود را دريابد، حصين ، شمشيرى بر پشت او نشانده است . حبيب از اسب به زير مى افتد و تا اراده بر خاستن مى كند، آن تميمى ديگر خود را روى او مى اندازد و سرش را از تن جدا مى سازد. سر در دست تميمى مى ماند و دشمن كه تازه جراءت يافته است ، بر پيكر بى سر حبيب يورش مى برد و هر كه با هر چه در دست دارد، از خنجر و شمشير و نيز بر جسم بى جان حبيب مى افتد. يك جاى سالم در بدن حبيب باقى نمى ماند. ناگهان ، يكى به سويى اشاره مى كند و همه چون مگسهايى خطر ديده ، از بالاى جنازه بر مى خيزند و مى گريزند. امام ، خشمگين و با صلابت به جنازه حبيب نزديك مى شود. آنسوى تر به خاطر سر حبيب مشاجره در گرفته است . سه تميمى هر كدام خود را قاتل حبيب مى شمارند و سر را براى خود مى خواهند. دعوا كه بالا مى گيرد، بديل از حق خود صرف نظر مى كند و مشاجره حصين و آن تميمى ديگر شدت مى يابد. حصين مى خواهد سر را بر گردن اسب خود بياويزد، در اردوگاه بگردد و به همه بگويد كه من حبيب بن مظاهر را كشته ام . و آن تميمى ديگر مى خواهد كه سر را براى ابن زياد ببرد و جايزه اش را بگيرد. عاقبت به پا درميانى افراد لشكر قرار مى شود كه هر كدام به بهره خود را از سر حبيب ببرند؛ ابتدا حصين سر را در ميان اردوگاه بگرداند و بعد به تميمى ديگر تحويل دهد تا او نيز جايزه خود را بگيرد.

امام در شگفت از اين همه خباثت دشمن ، نگاه از آنان بر مى گيرد و بر سر جنازه حبيب فرود مى آيد. خطوط پيشانى امام آشكارا فزونى مى گيرد، چهره امام در هم مى رود و غمى جگر خراش در چشمهايش مى نشيند، چشم به جاى خالى سر حبيب مى دوزد و مى گويد: مرحبا به تو اى حبيب ! تو آن انديشمندى بودى كه يك شبه ختم قرآن مى كردى . كمر امام از غم دو تا شده است و بر خاستن از زمين برايش دشوار است . در عاشورا هر جا غم امام جگر سوز مى شود، امام پرده اى ديگر از سر كائنات كنار مى زند و خدا را به معاينه دعوت مى كند. يك جا خون تازه على اصغر را به آسمان پاشيده است و به خدا گفته است : چه باك اگر اين همه غم ، پيش چشم تو ظهور مى كند؟ و اينجا نيز تكيه اش را به دست خدا مى دهد و از جا برمى خيزد و مى گويد: خودم و دسته گلهاى اصحابم را به حساب تو مى گذارم ، خدا!

## ١٠ - در پاى جنازه ات تا صبح مى نشينم

در پاى جنازه ات تا صبح مى نشينم تا يارانت گمان نكنند كه خائنانه كشته ام و زنانه و زبونانه گريخته ام .

پاى اين قتل ، غيورانه مى ايستم و پاى اين جنازه ، مردانه مى نشينم تا عدالت و عقوبت خداوند را شهادت دهم .

آن زمان كه تو به كوفه در آمدى در حاليكه جگر مرا بر اسب خويش آويخته بودى من كودك بودم اما اكنون مردى شده ام ، مردى كه مى تواند از نامردى قتال از يك عمر هياهو و جنجال ، تنها يك جنازه بر جاى بگذارد.

از آن دم كه تو قدم به كوفه گذاشتنى ، من چشم در چشم پدر، به دنبال تو راه افتادم ، از هر كوى و بر زنى كه گذاشتى ، گذشتم ، هر جا درنگ كردى ، ايستادم . هر جا شتاب گرفتى ، شتاب گرفتم ، هر جا كه بر فراز رفتى ، بالا گرفتم و هر جا كه بر شيب آمدى ، فرو افتادم ، هر جا كه بر فراز رفتى ، بالا گرفتم و هر جا كه بر شيب آمدى ، فرو افتادم . به درون قصر شدى ، بر آستانه آن ايستادم و وقتى در آمدى تو را، نه ، پدر خويش را پى گرفتم .

ناگهان در كمر كش كوچه اى ايستادى و روى برگردانى و گفتى :

پسر! از جان من چه مى خواهى ؟! چرا دست از سر من برنمى دارى ؟ چرا پاى از تعقيب من نمى كشى ؟

مى خواستم بگويم كه از تو جانت را مى خواهم اما نگفتم ، كه من كودكى بودم و تو سفاكى .

گفتم كه :

هيچ ، چيزى نمى خواهم .

و مى ترسيدم كه از نگاه پدر، محرومم كنى .

گفتى :

نه چيزى هست . هر جا كه من رفتم ، تو مرا تعقيب كرده اى ، بگو چه مى خواهى .

چند نفر در پناه سايه بانى خود را يله كرده بودند و به ما مى نگريستند، من از حضور آنان جرات يافتم و هر چه در دل داشتم ، بيرون ريختم :

اى مرد! اين جگر من است كه بر اسب خويش آويخته اى . اين سر پدر من است كه زين و زينب اسب تو شده است . اين اميد خاندان من است كه تو به دست باد سپرده اى ، من فرزند اين سرم و اين سر، سر قبيله اى است ، قبله اى است ...

و بعض گلوى كودكى ام را فشرد و كلام را بريد.

سايه نشينان كناره ديوار چون مار گزيده از جا جهيدند و مبهوت و حيرت زده پيش آمدند، من خيال كردم كه به يارى من مى آيند، پرسيدند:

تو فرزند كيستى ؟ اين سر از آن كيست ؟

اميد آكنده گفتم :

من فرزند حبيب بن مظاهرم و اين سر از آن اوست و اين مرد، قاتل او

همه با هم گفتند:

عجب !

و بعد به جاى خويش بازگشتند.

و من متحير گفتم :

همين ؟ عجب ! يكى شان گفت :

چندى پيش ما در زير همين سايه بان نشسته بوديم كه پدرت و ميثم تمار هر كدام از يك سوى كوچه وارد شدند، چون به هم رسيدند، حرفهايى غريب به هم گفتند و رفتند ما همه از در انكار در آمديم و بر آن دو خنديديم و اكنون ، آن دو پيشگويى واقع شده است . ميثم به پدرت مى گفت كه سر تو را به خاطر دفاع از پيامبر و اهل بيتش از تن جدا مى كنند و در كوچه هاى كوفه مى گرانند، اكنون اين همان سر است و همان سر.

آن حرفها اسباب تسكين من شد و من به تو گفتم :

بده ، سر پدرم را بده تا لااقل دفنش كنيم . .

و تو ابا كردى ، امتناع ورزيدى و شايد اگر ابا نمى كردى ، اكنون جنازه نمى شدى ، به اين زودى راهى جهنم نمى شدى .

گفتى :

نمى دهم ، مى خواهم اين سر را براى امير ببرم و پاداش ‍ بگيرم .

گفتم :

خداوند خود پاداش جنايتت را خواهد داد، بده سر پدرم را . و گريه امانم را بريد.

و تو كه غريق درياى اشك ديدى ، فرصت را غنيمت شمردى و گريختى ، غافل كه هيچ گريزى از چنگال عقوبت خدا نيست . و من در تمام اين چند سال ، در انتظار اين لحظه بودم .

غذا مى خوردم كه براى كشتن تو قوت بگيرم ، آب مى خوردم كه زنده بمانم و زندگى را از تو بگيرم . نفس مى كشيدم تا نفس كشيدن تو را از يادت ببرم .

بدان اميد سلاح بر مى داشتم كه روزى آن را بر بدن تو بنشانم ، بدان اميد مرد مى شدم كه روزى مردانگى را به تو نشان دهم ، تيراندازى ام تمرين تير اندازى بر تو بود و شمشير زدنم كلاس اين روز امتحان .

هر شب با خيال كشتن تو به خواب مى رفتم و هر صبح به انگيزه انتقام از تو بر مى خاستم . روز و ماه و سال را از آن عزيز مى داشتم كه مرا به زمان قتل تو نزديك مى كردند. هر بار كه دست به دعا بر مى داشتم ، از خدا مى خواستم كه دستهايم در حنابندان خون تو شركت بجويد.

به روشنى حفظ بودم كه تو كى از خواب بر مى خيزى ، كى از خانه بيرون مى زنى ، در كجا مى ايستى ، در كجا مى نشينى ، با كه گفتگو مى كنى ، چه وقت به خانه باز مى گردى و كى به خفتن گاه ، مى روى . و حتى مى دانستم كه تو در روزهاى مبارك رمضان در كجا آب مى خورى و چه وقت براى خوردن غذا به خانه مى خزى .

وقتى مصعب بن زبير حكومت يافت و جنگ با جميرا آغاز شد، گفتند كه تو نيز عازم ميدان نبردى و من خود شاهد فراهم كردن ساز و برگت و مهيا شدنت بودم .

با خودم گفتم : جنگ در ميدان شيرين تر است تا در كوچه و خيابان و من ... هم كه اكنون به مرز مردانگى رسيده ام . پس معطل چه باشم ؟!

پيش از اين بر من تكليف نبود، من عشق داشتم به اهل بيت اما هنوز به برداشتن شمشير، مكلف نبودم . اكنون مكلفم ، مثل نماز خواندن ، مثل روزه گرفتن و كشتن تو يعنى عبادت محض . به اينجا آمدم تا در اردوگاه جنگ تو را كشته باشم ، تا لاف دليرى ات را هم با خودت در خاك كرده باشم .

بمير! تو اولين كس از قاتلان اهل بيت رسول نيستى كه به درك مى روى ، آخرينشان هم نخواهى بود.

شمشير من تازه دارد جان مى گيرد.

اين شمشير تا نيل به رضايت سجاد، به غلاف بر نخواهد گشت .

والحمدلله رب العالمين

و صلى الله على محمد و آله الطاهرين

فهرست مطالب

[١ - سكوت كوچه را طنين گامهاى دو اسب ، در هم مى شكند 2](#_Toc27936999)

[٢ - غلغله اى است در خانه سليمان بن صرد خزاعى 5](#_Toc27937000)

[٣ - كوفه آبستن حادثه است 8](#_Toc27937001)

[٤ - خوشا به حال تو، خوشا به حال چشمهاى تو 12](#_Toc27937002)

[٥ - اينجا كجاست كه حسين عليه‌السلام دستور توقف داده است ؟! 16](#_Toc27937003)

[٦ - عمر سعد در ميان سران لشكرش چشم مى گرداند 20](#_Toc27937004)

[٧ - شب بر زمين و زمان سايه انداخته است 28](#_Toc27937005)

[٨ - جان در قفس تن حبيب ، بى تابى مى كند 33](#_Toc27937006)

[٩ - درود بر تو اى فرزند رسول الله ! 38](#_Toc27937007)

[١٠ - در پاى جنازه ات تا صبح مى نشينم 43](#_Toc27937008)

[فهرست مطالب 47](#_Toc27937009)